



Storybooks Canada

storybookscanada.ca

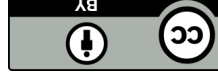
روزى كه من خانه را به قصه شهر تيرى كردم

Written by: Lesley Koyi, Ursula Nafula

Illustrated by: Brian Wambi

Translated by: Marzieh Mohammadian Haghighi!

This story originates from the African Storybook (africanstorybook.org) and is brought to you by Storybooks Canada in an effort to provide children's stories in Canada's many languages.



This work is licensed under a Creative Commons

[Attribution 4.0 International License.](https://creativecommons.org/licenses/by/4.0)

<https://creativecommons.org/licenses/by/4.0>

(imageless edition)

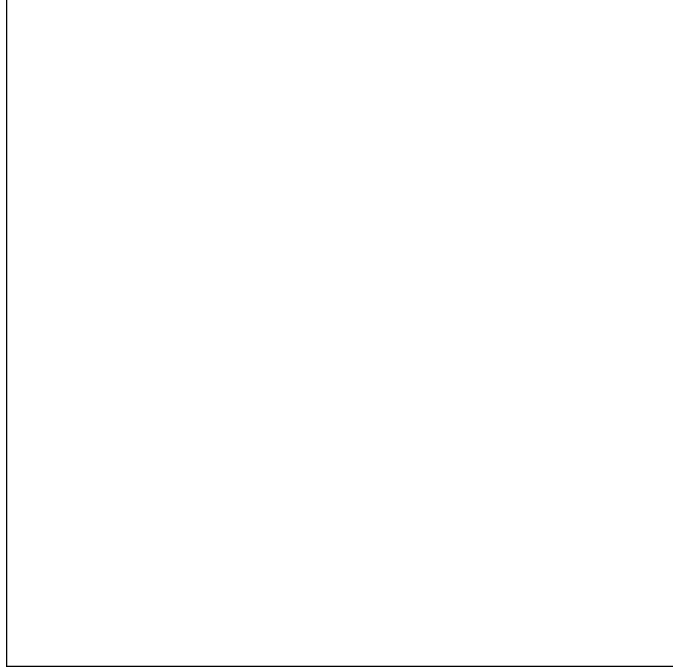
|| Level 3

☺ Persian

📄 Marzieh Mohammadian Haghighi!

👤 Brian Wambi

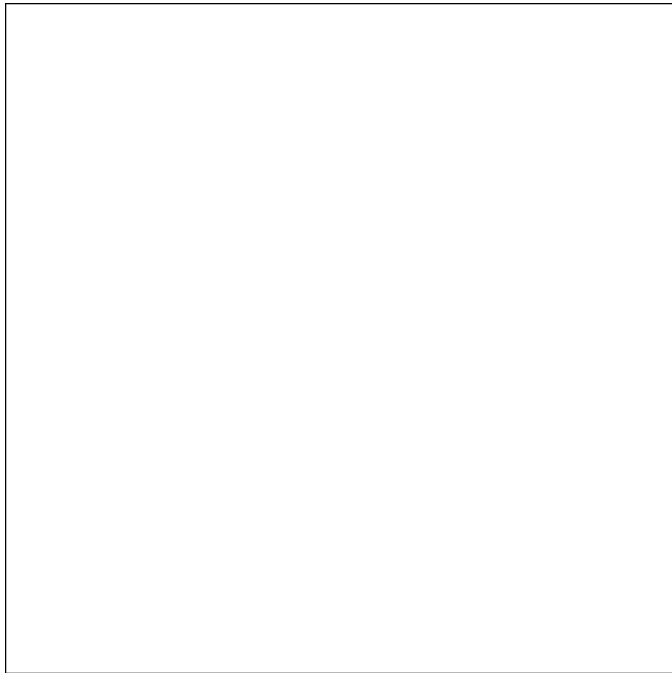
✎ Lesley Koyi, Ursula Nafula



كردم

روزى كه من خانه را به قصه شهر تيرى كردم

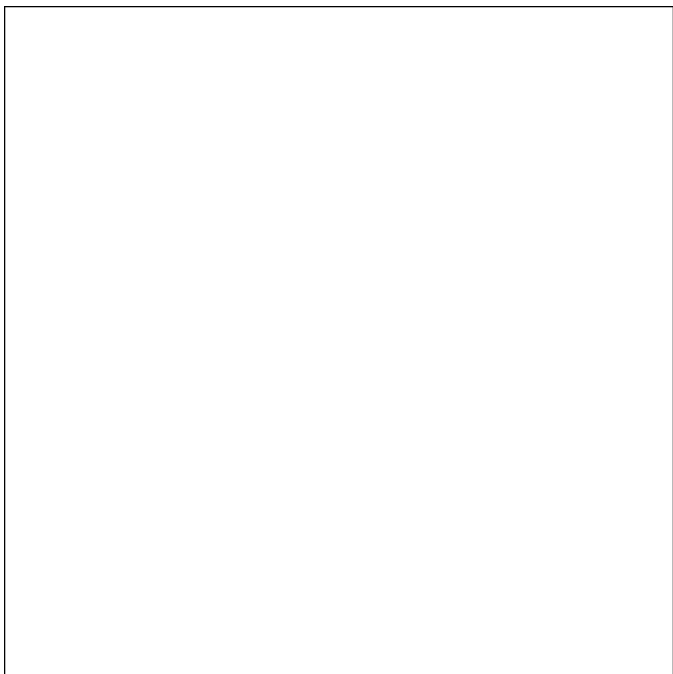


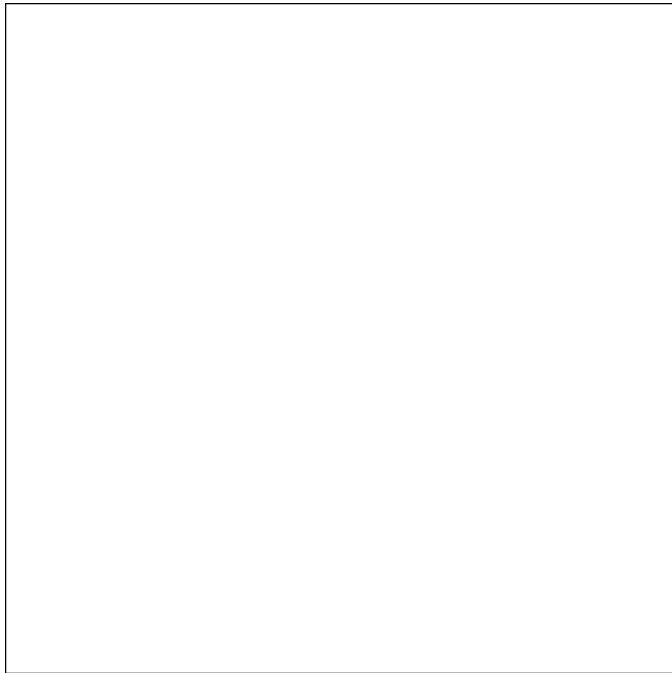


ایستگاه اتوبوس کوچک در روستای من پر از مردم و
اتوبوس های زیاد بود. حتی روی زمین چیزهای زیادتری
بود که باید بار زده می شد. شوفرها اسم مقصد اتوبوس ها
را جار می زدند.

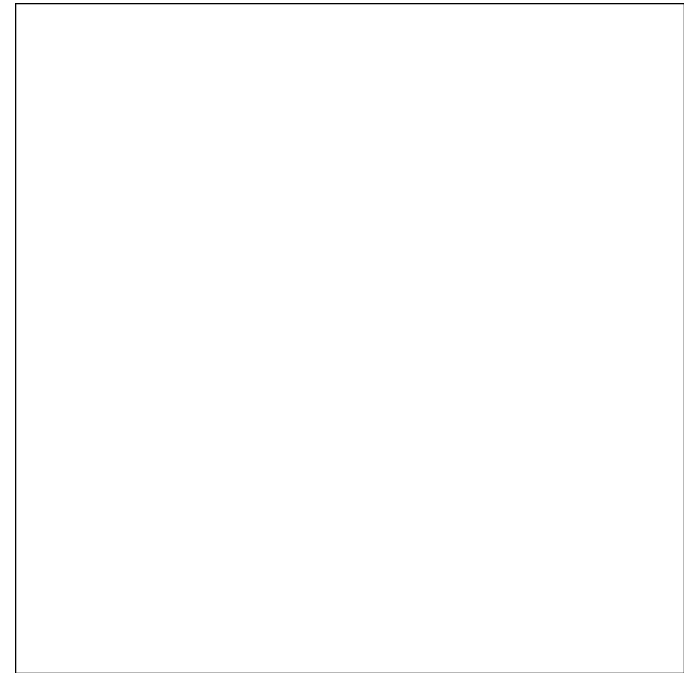
سوارش می شد.

من صدای شوق را شنیدم که داد می زد، "شهرها شهرها نه
 تجرب می رانستگارا" این همان اتونوسی بود که من تا به





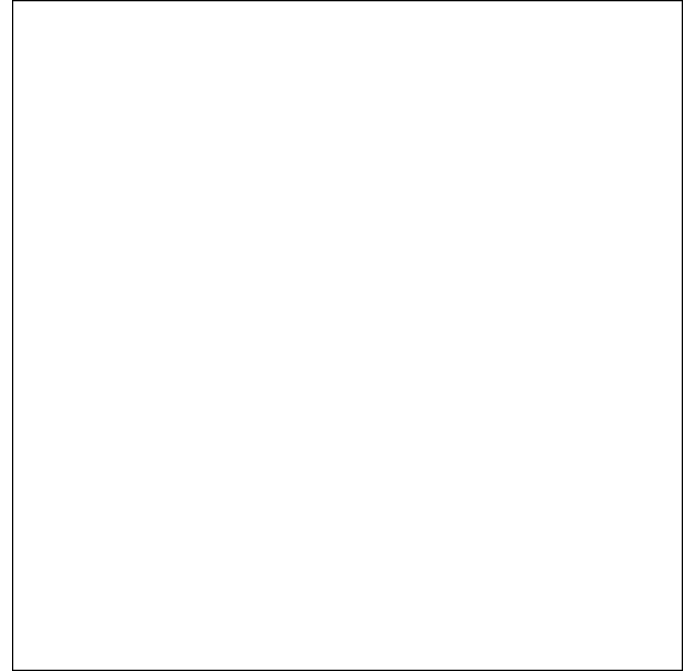
اتوبوس شهری همیشه پر بود، ولی بیشتر مردم هل میدادند تا سوار شوند. بعضی ها وسایلشان را زیر اتوبوس جا می دادند. دیگران وسایلشان را روی باربند های داخل می گذاشتند.



اتوبوس برگشت سریعاً پر شد. خیلی زود اتوبوس به سمت شرق حرکت خواهد کرد. مهم ترین چیز برای من، پیدا کردن خانه ی عمویم بود.

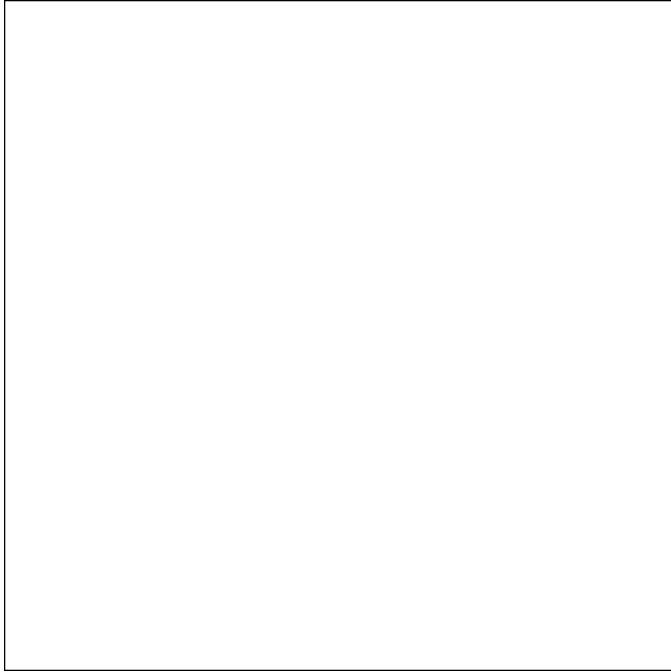
پدید آمد.

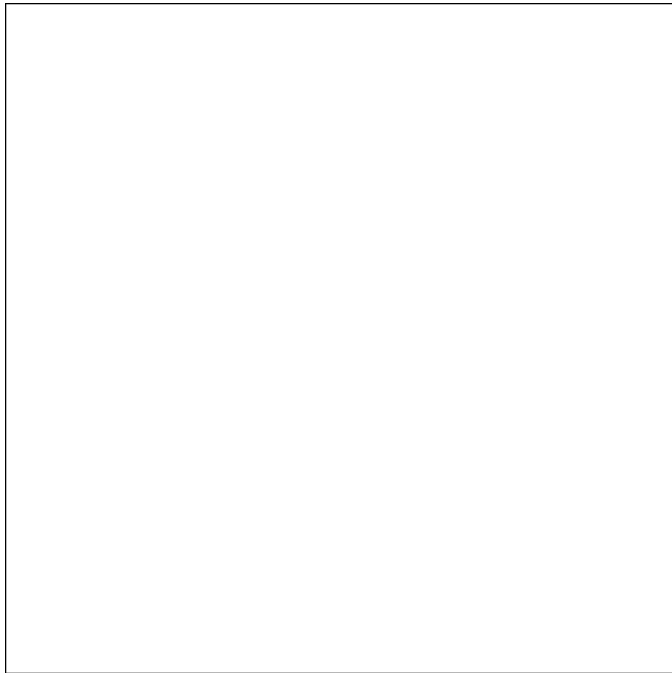
نوروز پیروز و ایوان همیشه را برادران کوچک کوفی من. پدر و مادر
 از پدر و مادر من و ایوان همیشه را برادران و مسافران و
 به ساعت بعد، با صدای بلند مردی که خبر می داد



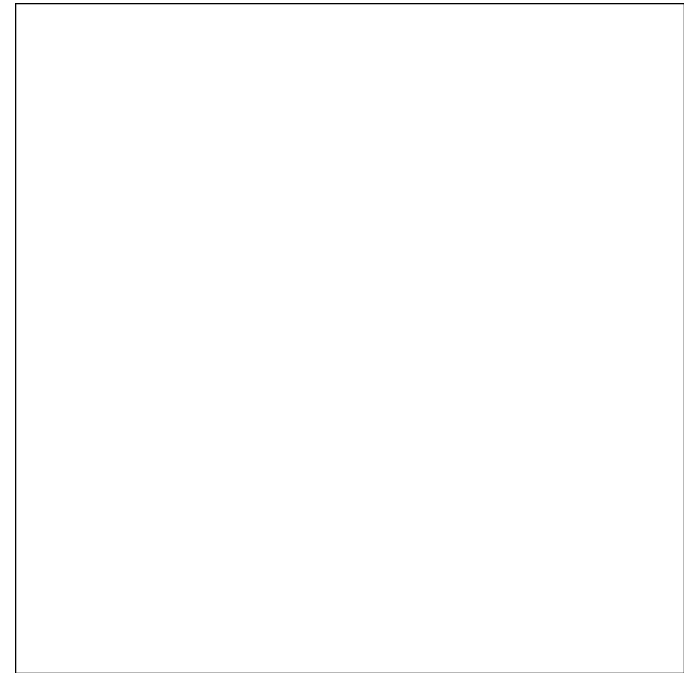
خوبی در دست راستی خانی.

بچه ها در سفر طولانی در سراسر کشور را برای آن که در دست
 راستی خانی در دست راستی خانی در دست
 راستی خانی در دست راستی خانی در دست
 راستی خانی در دست راستی خانی در دست





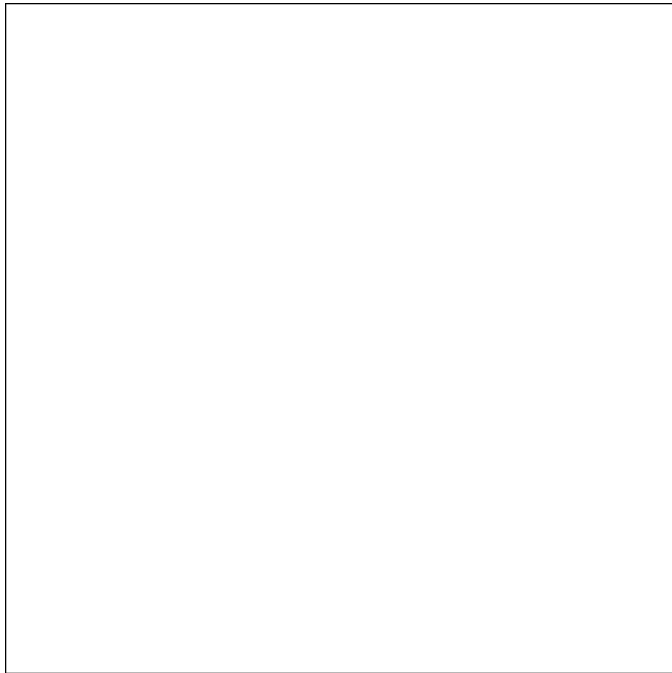
من به زور خودم را کنار یک پنجره جا دادم. شخصی که کنار من نشسته بود یک کیسه پلاستیکی سبز را محکم گرفته بود. او صندل های قدیمی و یک کت کهنه به تن داشت، و دستپاچه به نظر می رسید.



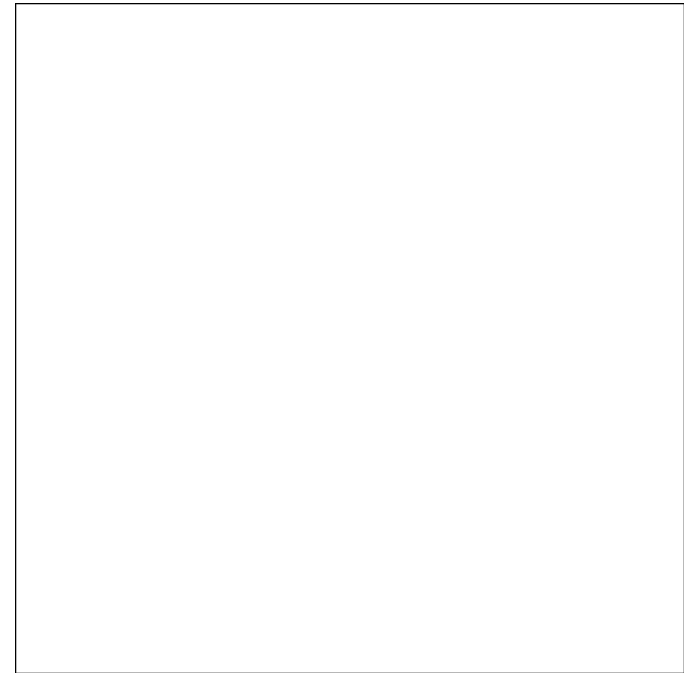
در راه، من اسم جایی که عمویم در آن شهر بزرگ ساکن آنجا بود را حفظ کردم. من تا زمانی که به خواب رفتم، داشتم اسم شهر را زمزمه می کردم.

آیا برادرم یا مادرم در آلمان
 خواهند بود؟ آیا از جرگه‌های می‌های
 و لی‌زهای خواهند بود؟ آیا مادرم
 در آلمان خواهد بود؟

من به بیرون از اتوبوس نگاه کردم و متوجه شدم که من
 در آنجا بزرگوارم، خایم، خایم، خایم، خایم
 در آنجا بزرگوارم، خایم، خایم، خایم، خایم.
 شده بودم. من داشتم به یک شهر بزرگ می‌رفتم.

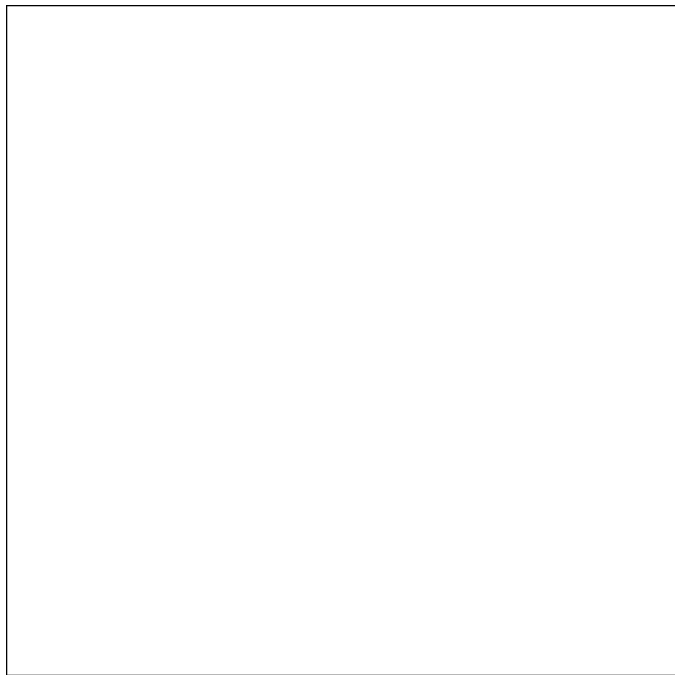


بارگیری کامل شده بود و همه ی مسافران نشسته بودند. دستفروش ها هنوز با زور دنبال راهی برای داخل شدن به اتوبوس بودند تا کالاهایشان را به مسافران بفروشند. همه ی آنها داشتند داد می زدند تا اسامی چیزهایی که برای فروش دارند را بگویند. آن کلمات برای من خنده دار بودند.

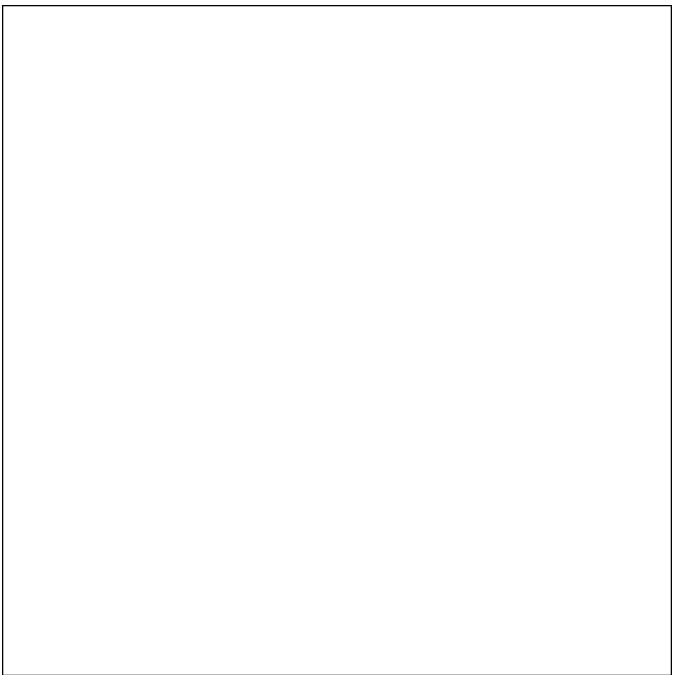


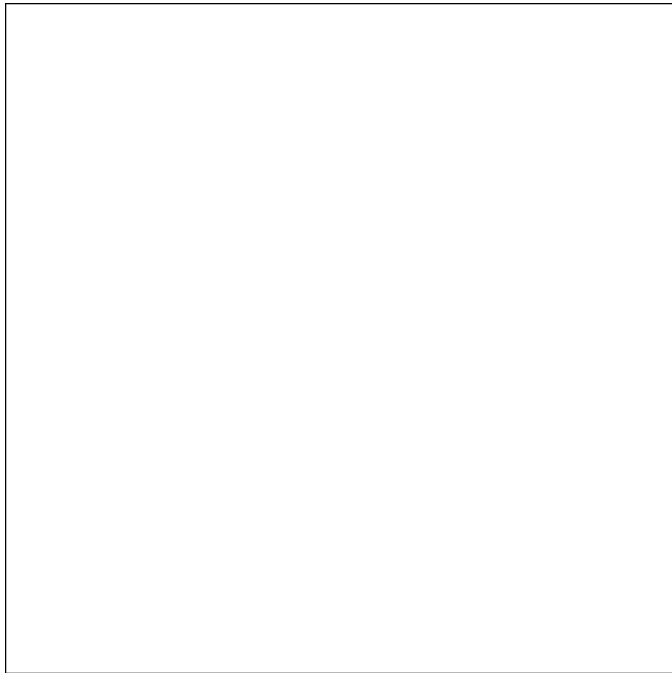
در طول سفر، داخل اتوبوس بسیار گرم شده بود. من چشم هایم را به این امید که به خواب بروم بستم.

از آنجا که اتوبوس ایستگاه را ترک کرد، من به بیرون از
 پنجره خیره شدم. من حیرت زده ام اگر می شد به عقب
 برگردم، گویم، دوباره به روستایم بروم. گویم،
 بروم.

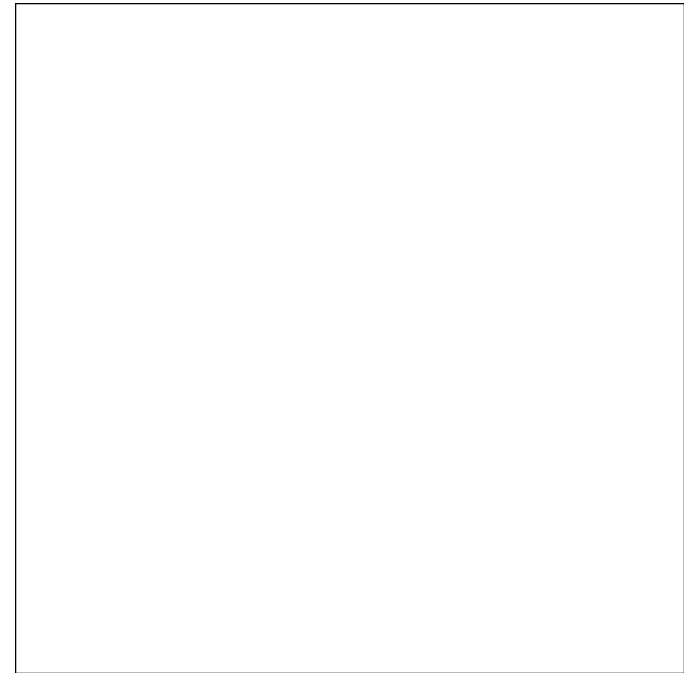


کمی از مسافران نوشیدنی خریدند، بقیه همه های کوچک
 خریدند و شروع کردند. آنهایی که هیچ توکی
 نداشتند، مثل من، فقط تماشا می کردند.





این فعالیت ها با داد زدن راننده، که آن نشانه ی این بود که اتوبوس آماده ی حرکت است، قطع می شد. آن صدای فریاد برسر دستفروش ها بود که به بیرون بروند.



دستفروش ها همدیگر را هل می دادند تا بتوانند راهشان را برای پیاده شدن از اتوبوس پیدا کنند. بعضی ها پول مسافران را به آنها پس می دادند. بقیه تلاش های آخرشان را برای فروختن بیشتر اجناسشان می کردند.